

بالش

(نمایشنامه)

فرزاد جاسمی

بالش : (نمایشنامه در سه پرده)
نویسنده : فرزاد جاسمی
تاریخ نگارش : بهار ۱۳۷۹ آلمان
تعداد صفحه: ۳۸

بازیگران :

حکیم
کدخدا
مامور جوان
جسد پیرزن مرده
گل بانو (زن کدخدا)

(صحنه تاریک است . صدای جارچی از بیرون و از فاصله ای دور بگوش میرسد .)

– مومنین صلوة ... صبح صادق دمیده است. ... مومنین صلوة! ... از خواب ناز برخیزید . مومنین صلوة! ... بکوری چشم دشمنان ... خلیفه ی مسلمین به سلامت سر از خواب ناز برداشتند و جهان را به جمال خود منور ساختند! ... مومنین صلوة! ... پرهیزگاران رستگار و دشمنان اسلام خوار و ذلیل. ... به کوری چشم دشمنان ... در پناه امنیت و قانون و ظل توجهات قاسم الجبارین و لطف بیکران خلیفه ی گیتی ستان ... سرتا سر مملکت از شهر و ده در امن و امان است! ... مومنین صلوة! درهای بهشت بر رویتان گشاده باد! ... پس از اقامه ی نماز صبح به امامت نایب امام... در میدان ده دست سارقی قطع ... فاحشه ای سنگسار و مرتدی به دار مجازات آویخته می شود. ... مومنین صلوة!

(صحنه روشن میشود . اتاق کاه گلی کوچکیست با دری چوبی کهنه و رنگ و رو رفته و پنجره ای خرد در میان دو تاقچه. پنجره به حالت نیمه باز است. پرده ی سفید چرک مرده ای جلوی پنجره آویزان است. پرده به همراه نسیم ملایم صبحگاهی تکان می خورد. چند عکس بزرگ رنگ و رو رفته از ائمه با قاب های چوبی بدیوار اتاق آویزان شده است. روی عکس ها را با توری نازک سبز رنگی پوشانده اند. بر بالای عکس حضرت علی چند شاخه ی گل رز پلاستیکی و کاغذی رنگ پریده نصب شده است. رنگ پریدگی گل ها روایتگر گذشت زمان است. زمانی به دارازی عمر يك انسان. تعدادی بشقاب و لیوان با دقت در تاقچه های دو طرف پنجره چیده شده اند. رختخوابی زیر پنجره و در کنار دیوار گسترده شده است. رختخواب به هم ریخته و آشفته است. بالشی با روپوش پاره در وسط رختخواب و بر روی لحاف دیده می شود. کمی دور تر از رختخواب اجاقی کوچولو قرار دارد. يك کتری دوده گرفته در کنار اجاق دیده می شود. بر روی کتری قوری کوچکی

قرار دارد که تکه پاره های آن توسط بینی بند زنی ناشی و تازه کار به یک دیگر پیوند خورده اند.

دروست اتاق نیمه روشن جسد پیرزنی با لباسهای مندرس بصورت تاق باز افتاده است. پیرزن چشم به سقف اتاق دوخته است. دستانش به طرفین باز است. پای چپش از ناحیه زانو خم شده و یک لنگه ی سرپایی پلاستیکی پای راستش را در بر گرفته است. کمی دورتر از جسد و به فاصله ای نه چندان زیاد ... تکه ای پارچه ی نو و چند متربند قیطان طلایی رنگ جلب توجه می کند.

حکیمی پیر و کوتاه قد مشغول معاینه ی جسد است. او کله ای تاس دارد و عینکی ظریف بر روی نوك بینی اش قرار گرفته. طرز نگاه حکیم بیانگر آنست که او از عینک به عنوان دکوراسیون زیبایی استفاده میکند. حکیم خواب آلوده و خسته به نظر می رسد. با بی حوصلگی نبض پیرزن را می گیرد ... دهانش را بو می کشد و پلک چشمانش را معاینه می نماید. کدخدای پیر روستا با ریشی سفید و بلند کلاه نمدی سیاهی بر سر ... دست به سینه ایستاده و با دقت حرکات حکیم را زیر نظر دارد.

مامور جوانی در کنار پنجره ایستاده و متفکرانه محوطه ی بیرون و جلوی خانه را نگاه میکند. وی دست چپ خود را به کمر زده و با دست راست چانه ی کشیده و پوشیده از ریش سیاه و انبوهش گرفته و با انگشت سیابه ی همان دست نوك دماغش را نوازش می کند.)
کدخدا: همانطور افتاده که صبح زود از پشت پنجره دیدم. اصلا و ابدا تکان نخورده .

(حکیم خمیازه ای می کشد. کمرش را راست می کند و در حالیکه وسایل پزشکیش را در کیف چرمی رنگ پریده اش می گذارد ... از بالای عینک نگاهی به چهره ی کدخدا می اندازد و می گوید:)

حکیم: کدخدا چه حرفهایی می زنی! ... چطوری می خواستی تکان بخورد؟ ... زمانی شما او را دیده اید که ساعتها از مرگش گذشته بوده. ... (سرش را به آرامی تکان می دهد. دستی به چانه اش می کشد.) ... بیچاره سر شب تمام کرده است.

مامور جوان سریع بر می گردد و در حالیکه تند تند و با گامهای محکم بطرف رختخواب می رود. نگاهی به رختخواب و نگاهی به جسد پیر زن می اندازد و زیر لب میغرد:

مامور جوان: مثل همیشه! ... بقیه هم سر شب تمام کرده بودند. (صدایش می لرزد) این جریان به صورت يك معمای لاینحل و مبهم در آمده است. ... کلافی پیچیده و سر در گم. ... (سرش را تکان می دهد و ابروانش را بالا می اندازد.) همه شون سر شب تمام می کنند! حکیم: (اخمو و بی حوصله) هر کاری بی حکمت نیست! ... حتما و بدون شک حکمتی در کارست. ... ما که نمی توانیم استغفرالله استغفرالله برای خداوند عالمیان هم برنامه و وقت کار بگذاریم و به او بگوییم از این ساعت تا اون ساعت جون بنده هایت را بگیر!

مامور جوان بر روی بستر در هم ریخته خم می شود. بالش جر خورده و پاره پوره را بلند میکند. دستش را بدرون آن فرو می برد و با حالتی عصبی درمیان پرها می چرخاند. چنین به نظر می رسد که در آن میان به دنبال چیزی می گردد.

حکیم چشمکی به کدخدا می زند و با تبسمی شیطننت آمیز از مامور می پرسد:

حکیم: برادر! ... آن تو بدنبال چه می گردی؟ ... هنوز هم فکر می کنی که می توانی سر نخ و راز مرگ پیر زن های تنها و بی کس و کار آبادی را از درون بالش هایشان پیدا کنی؟ ... راستی راستی فکر میکنی چه حکمتی و راز سر به مهری توی این بالش چرک مرده و رنگ و رو رفته نهفته است؟

مامور جوان که از حرفهای حکیم رنجیده خاطر شده ... با عصبانیت دستش را از درون بالش بیرون می کشد. در کف دستش يك اسکناس مچاله شده دیده می شود. با تعجب آنرا نگاه می کند و دو مرتبه دستش را به درون بالش فرو می برد.

کدخدا: دیروز قبل از غروب آفتاب او را توی میدان آبادی دیدم. خدا رحمتش کند. (شمرده شمرده) بهشت بهرش باد. ... مثل همیشه سر حال و خنده رو و بشاش بود. تا مرا از دور دید ایستاد. ... پس از سلام و احوالپرسی و چاق سلامتی ... به من گفت که بزودی قصد مسافرت دارد. (مکث) ... بطوریکه خدا بیامرز می گفت تصمیم داشت برای دیدن دختر و نوه هایش به شهر برود. (با تاثر و حسرت سرش را تکان می دهد) ... با عقل جور در نمی آید. چطور ممکنست بفاصله ی یکی دو ساعت مرده باشد؟

حکیم: از انسان جهان دیده و سرد و گرم چشیده ای چون شما بعید است کدخدا! ... مرگ که خیر نمی کند! ... پیمان که برشد ... خنده رویی و

سرحالی و خوشی و ناخوشی جلویش را نمی گیرد. ... شترپیست که به وقت و بی وقت در خانه ی هر کسی می خوابد و می گوید ... سوار شو برویم! (با خنده) ... تا کی و کجا به سراغ من و تو بیاید؟ (دست راستش را در هوا تکان می دهد) ... پیمانۀ چو پر گشت چه بغداد و چه بلخ! شاعر می فرماید:

گر سلیمانی و گر اسکندری

در دم مردن ز موری کمتری

کدخدا: حکیم باشی! ... شما گل می فرمائید. ... صحبت بر کمتر و افزونتر بودن از مور و ملخ نیست. ... مرگ برای همه ی مخلوقات عالم از جن گرفته تا انس حق است! ... تنها ذات باریتعالی است که بی زوال است و نمی میرد. ... (سرش را تکان می دهد.) اما ...

حکیم: (پوز خندی می زند.) اما چی؟ ... کدخدا!

کدخدا: جسارت است. ... باید ببخشید. ... درست است که بعضی از بندگان و مخلوقات ... سر رشته ی کارها را از دست خداوند عالم بیرون آورده اند و به جای حضرت حق تصمیم می گیرند ... اما مرگ و میر هم برای خودش قانون و قاعده ای دارد. ... تعجب من از این بابت است که از مدتها پیش به این طرف ... شتری که فرمودید ... راه خانه ی پیرزنان تنها و بی کس و کار آبادی ما را یاد گرفته است!

مامور جوان به دقت مشغول بازدید و بررسی رختخواب است. او زیر تشک و لحاف را نگاه می کند و مجدداً به سراغ بالش می رود. دست راستش را به درون آن فرو می برد و برای چندمین بار و با وسواس بیشتر لایبای پرها را می کاود.

حکیم: ناراحت کننده است. ... اما جای شکرش باقیست. ... اگر راهش را کج کند و خدای ناکرده ... سراغ جوانها و میانسالهایمان برود چه خاکی بسرمان بریزیم؟ ... (پوز خندی می زند.) از کجا معلوم که منزلگاه بعدی شتره درب خانه ی من و شما نباشد؟

کدخدا: (دستی برپیش می کشد.) تا تقدیر چه باشد حکیم! ... دور از جان شما باشد. ... اما من رضایم به رضای حق. ... گردنم از یک تار مو نازکتر و باریکتر است. تا کی باید بمانیم؟ ... هر چه بیشتر بمانیم ... بار معصیت مان بیشتر و دفتر اعمالمان سیاه تر می شود. ... به اندازه ی کافی تو این منزلگاه موقتی و عاریتی مانده ایم! ... از حق نگذریم ... آرزویی هم بدل نداریم! ... اگر آرزویی هم به دل داریم ... فرصتی برای دست یافتن به آن نمانده! ... آب روی کرت آخر است. ... (سرش

را با تاثر تکان می دهد. ... بر شما پوشیده نیست که اگر آرزویی نیز به دل داشتیم ... توی گور سینه مان دفن شد و رفت پی کارش! ... اما این بیچاره حقش نبود. ... کاملاً صحیح و سالم و قیراق بود. ... ناراحتی من از این بابته که بیچاره ی سیاه بخت آرزو بدل مرد. ... پیش از دیدن بچه هاش. (مکث کوتاه) ... میدونی حکیم! ... مرگ آدمی که آرزو به دل میمیرد ... آنهم آرزوی دیدن فرزندانش را دارد خیلی سخته!

حکیم: سخت نگیر کدخدا! ... هیچ کدام از کارهای پروردگار عالم بی حکمت نیست! ... برگی از درخت نمی افتد ... مگر به خواست و اراده ی او. ... حتما فکر این جایش را هم کرده. ... بدون مطالعه و حساب کتاب که عزرائیل را نمی فرستد سراغ آدم ها!

کدخدا: (غمی بزرگ بر چهره اش سایه انداخته است.) حکیم! چه فرمایشاتی می فرمایید! ... بیچاره آرزو داشت که دختر و نوه هایش را ببیند! ... خداوند عالم چه کاری برایش کرده ؟ ... حتی اجازه نداده تا رو به قبله دراز بکشد و غزل خداحافظی را بخواند! (متوجه مامور می شود. رنگ از چهره اش می پرد. دستی به ریشش می کشد. سرش را تکان تکان می دهد و با صدای لرزان.)، چه عرض کنم؟ البته حق با شماست. ... خداوند خودش ارحم الراحمین است. ... عظمت و بزرگواریش را شکر! (ملافه ای را از روی رختخواب بر می دارد و بر روی جسد پیر زن می کشد.) رضائیم به رضای حق سبحان!

مامور جوان در حالیکه اسکناس مچاله شده را در مشتش می فشارد و از فرط ناراحتی ماهیچه های صورتش منقبض شده است بسوی کدخدا و حکیم می آید. نگاهی به حکیم و نگاهی به کدخدا می اندازد و به آرامی از کدخدا می پرسد :

مامور جوان: کدخدا! کی خبر مرگش را به شما داد؟

کدخدا: (آرام و بدون دستپاچگی) ... چه عرض کنم برادر؟ در مراسم قطع دست و سنگسار و اعدام او را ندیدم. ... موقع برگشتن به خانه ... از این جا رد شدم. ... طبق معمول همیشگی ... از پشت پنجره و با صدای بلند سلام گفتم. ... برخلاف همیشه ... ملتفت جواب سلام ایشان نشدم. ... حس کنجکاویم تحریک شد. ... خودم را به پشت پنجره رساندم و از لای پنجره ی نیمه باز نگاهی بداخل انداختم. در کمال تعجب با همین صحنه ای روبرو شدم که ملاحظه میفرمایید. ... یعنی دیدم که مرحومه وسط اتاق افتاده است. ... چند بار صدایش زدم. وقتی جوابی نداد ... شستم خیردار شد که عمرش را به شما داده. ... بدون

فوت وقت به حکیم باشی و شما خبر دادم. ... تا الآن هم که در خدمت شما هستم. ... ملاحظه می فرمائید و می بینید که بیچاره عمرش را داده به شما. ... خدا بیامرز دشت! (دستانش را به هم می مالد.) هر چه خاک قبر این بیچاره است ... عمر شما باشه!

مامور جوان - دیروز دقیقاً چه وقت مرحومه را دیدید؟ ... از کجا بر میگشت؟ به کجا می رفت؟

کدخدا: (به حکیم نگاه می کند) عرض کردم. برادر عزیزی که شما باشید ... قبل از غروب آفتاب او را دیدم. ... خورشید به زردی گرائیده بود. ... کاملاً سرحال و سرزنده بود. ... چندتکه چوب هیزم توی دستش بود. ... (انگشتانش را به زیر کلاه نمادی می برد و بالای گوشش را می خاراند.) ... بله! ... چوبها در دست راستش بودند. (چانه اش را در دست می گیرد و سرش را به زیر میاندازد. کمی فکر میکند. سرش را آرام و آهسته بلند میکند.) نه! ... می بخشید. ... هیزم ها در دست چپش بودند. (دست چپ و راست خودش را نگاه میکند. دست راستش را بلند می کند و به پاسدار نشان می دهد.) ... آره! وقتی که روبروی من ایستاده بود ... هیزم ها روبروی این دستم بودند. ... بعدشم ابراهیم جهود را دیدم که بدینش رفت. ... تا روبروی خانه ی پیر زن او را پانیدم. ... با خورجین پارچه و بقیه ی وسایل. ... زمانی که او را دیدم ... آفتاب غروب کرده بود. ... بله! عرض به حضور سرکار ... هوا گرگ و میش شده بود. ... بگمانم این پارچه و بندهای قیطان ها را (به پارچه و بند قیطانی که بر روی زمین افتاده است اشاره می کند.) هم همان دیروز از ملا خریده باشد. ... حتماً قصد داشته برای دخترش سوغات ببرد. ... خدا می داند. ... شاید هم قصد داشته برای خودش لباس بدوزد و سر و ریختش را نو نوار کند. ... بیچاره خبر نداشت ... گرنه برای خودش کفن می خرید.

مامور جوان: (رو به حکیم) . هیچگونه احتمالی ...

حکیم: چه احتمالی جانم؟

مامور جوان: احتمال نمی دهید که او را کشته باشند؟ آخر می دانید ... حکیم: (تبسم کنان حرفش را قطع می کند.) چرا باید او را کشته باشند؟ پیرزنی با این سن و سال ... چرا باید کشته شود؟ ... اون بیچاره که آزارش به يك مورچه هم نرسیده و نمی رسید. ... شما به چیزی مشکوکید؟ ... به عقیده بنده بیخود و بی جهت خودتان را مشغول ذمه نکنید. ... تا آن جا که شواهد و قرائن گواهی می دهند ... ایشان بر اثر

يك مرگ عادى و طبيعى بدرد حيات گفته و به سراى آخرت شتافته اند. ... از نظر تحقيقات پزشكى نيز هيچگونه نشانه ي مشكوك و غير طبيعى اى وجود ندارد.

كدهدا: جناب حكيم! ... اگر ممكن است و اشكالى ندارد ... يكبار ديگر معاينه بفرماييد. ... شايد حق با برادرمان باشد! ... از نظر مسائل امنيتى و تكاليف شرعى هم كه نگاه كنيم ... شغل برادرمان ايجاب ميكند تا به همه چيز و همه كس مشكوك باشند!

مامور جوان: (با عصبانيت) صحبت بر سر شغل و مسائل امنيتى نيست كدهدا! ... از نظر شرعى نيز وظيفه ي ما دفاع از كيان اسلام و مبارزه با دشمنان انقلاب و مزدوران استكبار است. اما شواهد و دلائل و قرائن حكم ميكند كه مرگ اين فلک زده و مرگهاى قبلى نمى توانند طبيعى و بدون دخالت غيرصورت گرفته باشند! ... پيرزنان تنهائى آبادى ... مرگ سرشب ... رختخوابهاى بهم ريخته ... بالشهاى پاره شده ... و از همه مهمتر حضور جهوداى جور و اجور پارچه فروش ... طلا و نقره فروش ... مال خر و هزاركوفت و زهرمار ديگر ... درست يكي دوساعت قبل از مرگ. ... شايد هم درست لحظه ي مرگ! ... چى بگويم كدهدا! ... خدا را نديدى با دليل باوركن!

حكيم: (دستپاچه و عصبى) ... چه ميگوئى برادر! ... آخر بايد نشانه اى نيز باشد يا نه؟ ... مثلاً خراشى ... زخمى ... اثرى بر روى گردن ... پا ... دست! ... يا نشانه اى مبنى بر چيز خور كردن! ... بدون دليل كه نميشود حكم صادر كرد و مدعى شد كه طرف را كشته اند و اموالش را به غارت برده اند! ... اونم كى؟ ... جهودا؟ ... نسنجيده و بى حساب و كتاب نبايد حرف زد. ... اگر مى فرموديد ممكنست كار دشمنان انقلاب و گروهكهاى ضد انقلابى است ... يك چيزى! ... اما كشاندن پاى جهودا تو اين قضيه ... (تبسمى بر لبانش نقش مى بندد.) ... شما هم بد جورى گول تبليغات را ظاهر فريب را خورده ايد. ... گرفتار خوش خيالى و پندار بافى نشويد! ... جهودا بر گردن ما و فرهنگ اين مرز و بوم ... حق بسيارى دارند. ... بقول معروف حق آب و گل دارند. ... مد نظر داشته باشيد كه اين حقيقت از ديگان تيز بين و نكته سنج مسئولين و مقامات بالاي حكومت نيز پوشيده نيست! (به طرف پنجره مى رود و در حاليكه دستانش را در هوا تكان مى دهد.) ... بيگدار به آب نزنيد! ... به نفع خودتان است كه در صورت دست يابى به سر نخ و اثبات قتل نيز ... كه احتمالش را بعيد مى دانم ... آنرا به

گردن همان ضد انقلاب و گروهکی ها بیندازید. (به طرف مامور می چرخد.) مطمئن باشید که این ادعا در بین عوام خریداران بیشتری دارد. سبب رنجش و آزرده‌گی خاطر مقامات هم نمی‌شود. (به سوی مامور بر می‌گردد. روبرویش می‌ایستد.) به دل نگیرید! ... منظور خاصی ندارم. ... فقط جهت اطلاعاتان عرض می‌کنم که جهودا ... مردمانی فهمیده و دانشمندند. ... به همین خاطر در بیشتر مناطق این سرزمین پهناور آنان را ملا می‌خوانند. ... محض اطلاع بیشتر عرض کنم که از آغاز بنیان‌گذاری امپراتوری پارس توسط کوروش کبیر تا کنون ... بزرگان این قوم در خدمت پادشاهان و امیران محلی و مردم بوده‌اند. ... باور ندارید؟ ... به کتاب مقدس و آسمانی تورات مراجعه کنید. ... کتابهای دعا ... عزاداری و روضه خوانی ها ... مثل «توفان البکا» ... «طریق البکا» و غیره اکثرا نتیجه‌ی زحمات اندیشمندان و متفکران این قوم است. ... اگر اغراق نکرده باشم ... جهودا به گردن همه‌ی ملت‌های روی زمین حق دارند. (لبخند مرموز و زیرکانه‌ای می‌زند و انگشت سیاهی دست راستش را بر روی سینه‌ی مامور می‌گذارد.) ... جوان هستید و مستعد ترقی و پیشرفت. ... از شما خواهش می‌کنم تا گستاخی این حقیر را نشنیده بگیرید! ... در حال حاضر ... بیشتر مقامات و مسئولین مملکت ... کسانی هستند که اصل و نسبشان به جهودان ایران و عراق و افغانستان می‌رسد. ... جهودانی که با طیب خاطر به دین مبین اسلام مشرف شده و قصد خدمتگزاری به ایرانیان را دارند. ... با کمی دقت در می‌یابید که نو دینان و تازه مسلمانهای جهود از ما ایرانیان آریانی و متمدن ثابت قدم‌تر و ایثارگر‌ترند. ... خنده دار است نه؟ ... جهودا و نو دین‌ها و تازه مسلمانها دلبستگی و عشق و علاقه‌ی بیشتری به این مملکت دارند تا خود ما که فرزندان کوروشیم و وارثان جمشیدیم! (شراره‌های خشم در چشمان مامور زبانه می‌کشد. نگاهی خشم‌آلود و کینه‌توزانه به حکیم می‌اندازد. نگاهش را از حکیم بر می‌دارد و متوجه‌ی کدخدا می‌شود. کدخدا ساکت و آرام ایستاده و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده است. حکیم به طرف پنجره می‌رود. پرده را کاملا به کنار می‌زند و به تماشای بیرون می‌پردازد. مامور به جسد پیر زن و رختخواب در هم ریخته نگاه می‌کند. هیچ کس حرفی نمی‌زند. سکوتی وهم‌انگیز بر فضای غم‌گرفته و غیر عادی اتاق حکم فرما می‌شود. هر کس به گوشه‌ای نگاه میکند و در اندیشه‌ی خودش غوطه‌ور است. لحظاتی چند می‌گذرد.)

حکیم: (به طرف مامور بر می گردد. با گامهای آهسته به سویش می رود. در کنار وی از حرکت باز می ایستد. نگاهی به اطراف و جسد بیجان پیر زن می اندازد. کدخدا را نگاه می کند. سرش را بلند می کند و شمرده شمرده)، جناب آقای مامور! ... حقیقتش را بخواهید ... شما احتیاج به کمی استراحت دارید. کار زیاد باعث خستگی و اعصاب خردی شما شده! ... بعنوان یک پزشک به شما توصیه می کنم از مرخصی سالیانه تان استفاده کنید و گریبانتان را برای چند روز هم که شده از چنگ این گرفتاریها و دردها نجات دهید! (به طرف کدخدا می چرخد. دروغ می گویم جناب کدخدا؟! (منتظر جواب و عکس العمل کدخدا نمی ماند. شرایط انقلابی ... به هم ریختگی اوضاع ... یادگارهای شوم گذشته و توطئه ها و دسیسه های گوناگون و رنگارنگ دشمن انقلاب ... همه ی نیروهای مخلص و خدمتگزار را خسته و عصبی نموده است.

مامور جوان: (عصبی و فریاد گونه) ... من خسته نیستم! ... عصبی هم نیستم! ... آنچه خدمتتان عرض کردم ... عین واقعیت است! ... آخر چطور ممکن است؟! ... آقای حکیم! ... شما که اهل کمال و از طبقه ی روشنفکر جامعه هستید! ... از شما می پرسم! ... وجدان پاک و بی آلایش شما را به داروری می طلبم! ... چطور ممکنه؟! ... پیرزنان تنها ... مرگ سرشب و بعدشم یک بالش پاره شده و جر خورده؟! ... (به بالش اشاره می کند. ملاحظه بفرمائید! ... اتفاق یکی ... اتفاق دوتا. ... وقتی چند تا شد و از حالت عادی خارج گردید. ... دیگه اتفاق نیست! حکیم: (می خندد) چه می گوئی عزیز من؟! ... کجای کاری؟! ... شما که در کار خود دارای تبحر و تجربه ی فراوان هستید! ... کدام یک از دلایل و شواهدی که بر شمردید ... برای اثبات ادعای شما کافیهست؟! ... کدام یک محکمه پسندند؟! ... مرگ و میر پیرزنان تنها در ساعت اولیه ی شب ... بالشهای پاره پاره ... یا هر پدیده ی عادی و پیش پا افتاده ی دیگری نمی تواند دلیلی در راستای اثبات مدعای شما باشد! ... نکند شیشه عمر پیر زنان به بالشهایشان بسته است؟! (پوز خندی می زند. بالشهای پاره پاره! ... من نمی دانم دنبال چه هستی! ... چه می گوئی! ... بالشهای پاره پوره و جر خورده! ... این یعنی قتل؟! ... این یعنی توطئه؟! (سرش را تکان می دهد و با حالتی تمسخر آمیز.) نمی دانم! ... شاید حق با شما باشد. ... من از علوم و فنون جنائی و روشهای کشف جنایت بی اطلاع و بی خبرم! ... (به جهت مخالف می چرخد و

در حالیکه پشتش به مامور است.) عزیز من! ... جان من! ... چرا حرفهای نامربوط می زنی؟ ... چرا نمی خواهی بفهمی؟ ... از نظر من که پزشک و حکیم مورد اعتماد دولت و مقامات محلی و غیر محلی هستم ... مرگ همه شون طبیعی بوده. ... تو از کجا می دانی که آنها را کشته اند؟ ... چرا باید آنها را کشته باشند؟ ... با چه هدفی؟ ... با چه منظوری؟ ... وجود یا عدم وجود چندتا پیرزن پا به گور چه نفع یا ضرری به حال دیگران دارد؟ (به سوی کدخدا می چرخد.) کدخدا جان! ... شما به چیزی به ایشان بگوئید!

کدخدا: (مات و متحیر) والله چه عرض کنم؟

مامور جوان: صحیح می فرمائید. ... کاملاً متین و سنجیده! ... شما حکیم هستید نه من. ... حرف شما خریدار دارد نه من! ... شما قابل احترام و اعتمادید نه من! ... اما تا آنجاکه بکار من برمی گردد ... بنده معتقدم که این پیرزن و بقیه ی پیرزنهای آبادی طبق یک نقشه ی حساب شد و از قبل طرح ریزی و برنامه ریزی شده به قتل رسیده اند! ... چرا؟ ... چطوری؟ و با چه وسیله ای؟ ... نمیدانم! ... فکرم به جایی قد نمی دهد. ... ولی دلم گواهی می دهد که شما باید بدانید!

کدخدا: (کلاهش راجا بجا می کند.) بنده هم فکر می کنم حق با جناب مامور باشد! ... عرض کردم که قبل از غروب آفتاب مرحومه را دیدم. کاملاً سرحال و قیراق بود. ... هیچ کسالتی نداشت! ... کوچکترین نشانه ای از مریضی و ناراحتی هم توی صورتش دیده نمی شد. ... حاشا و کلا ... اصلاً و ابداً به قیافه اش نمی آمد که دارد می میرد!

حکیم: (دست راستش را با عصبانیت تکان می دهد.) کدخدا! ... این آقا جوانست و جویای نام. ... اما از شما بعید است. ... متعجبم که چرا خودتان را مشغول ذمه می کنید و در پیشگاه خداوند عالمیان گناهی بر دفتر اعمال و کردار خودتان اضافه می افزائید؟ ... برای اثبات قتل و دنبال کردن یک پرونده ی جنائی نیاز به شواهد و مدارک فراوانی است! ... با حرف و ادعای بدون پشتوانه که نمی شود چیزی را ثابت نمود. ... از کجا معلوم که او را کشته اند؟ ... باید نشانه و علامتی وجود داشته باشد یا نه؟ ... چطوری او را کشته اند که هیچ رد و نشانه ای بر جای نمانده است؟ ... بر اساس معاینات و شواهد پزشکی حقیر ... مرحومه در نتیجه ی یک مرگ طبیعی آرام و بدون دردسر بدرود حیات گفته است. ... مرگ که خبر نمی کند!

کدخدا: چه عرض کنم؟ ... بنده با فرمایشات حکیمانه ی شما کاملاً موافقم. ... از اول هم حق را به شما دادم. (مکث) ... اما تائید و توافق با فرمایشات شما نباید به منزله ی رد و عدم تائید سخنان و ادعاهای جناب مامور تلقی شود! ... به عقیده ی بنده که نه سر رشته ی پزشکی دارم و نه سابقی کشف جنایت ... جناب مامور نیز حق دارند. ... هر آدم عاقل و جهان‌دیده ای می فهمد که ایشان بدون دلیل حرف نمی زنند و ادعای بی پایه و اساسی نمی کنند! ... (متحیر و حیران به اطرافش نگاه می کند. با صدائی آهسته و آرام.) نه! ... هیچ عقل سلیمی باور نمی کند که این بیچاره ی سیاه بخت بطور طبیعی مرده باشد. ... (صدایش را اندکی بالا می برد.) از آنجا هر آدم عاقل و عقل سلیمی به شک می افتد که سابقه نداشته در مدت زمان کوتاهی ... چند نفر بمیرند و پیش از مرگ بالشهایشان را پاره پاره کنند! ... خدا خودش رحم کند! ... عقل ناقص و قاصر من که به جائی و راهی قد نمی دهد!

حکیم: یعنی شما نیز معتقدید که ایشان را کشته اند؟ ... خوب ... سؤال اینست که چطوری؟ ... با چه وسیله ای؟ ... با چه شیوه ای؟ ... اگر زهری ... چیزی به او داده بودند ... خواه نا خواه بدنش کبود می شد و ورم می کرد. ... کرده؟ ... نه! ... یا دهنش کف می کرد و بو می داد. ... می بینید که دهنش نه کف کرده ... نه بو می دهد. ... اثر دست و انگشتی هم بر روی گردنش نیست تا بگوئیم خفه اش کرده اند! ... اثری از ضربه ای بر سر و زخمی در بدنش هم نیست! ... چطوری؟ ... نعوذ بالله من که خدا نیستم!

کدخدا: جناب آقای حکیم ... بنده ی حقیر چه عرض کنم؟ ... اما جسارت نباشد! ... این جماعت جهود هزاران حيله و فن میدانند. ... حيله ها و کلک هائی که نعوذ بالله ... استغفر الله ... استغفر الله خدا هم از آنها بیخبر است! ... در قرآن شریف و تورات هم نوشته شده که جماعت جهود بارها و بارها با خدای خودشان نیز مکر ورزیده و سرش کلاه گذاشته اند. ... خداوند نیز به دفعات مختلف تنبیه شان کرده و بلاها سرشان آورده است! ... اما حریف شان شده؟ ... به خداوندی خدا سوگند که نه! ... همه کاری نیز می کنند. ... معامله می کنند ... زرگری می نمایند. ... برای مسلمانان دعای مهر و محبت و نازائی و چله و غیره می نویسند. ... سر کتاب برمی دارند ... فال می گیرند. ... قرآن خدا را بهتر از مسلمانان می خوانند. ... به ائمه ی اطهار و قمر بنی هاشم قسم می خورند. ... ثامن الائمه ... امام رضای غریب را به شهادت می

طلبند. ... سر مبارکتان را درد نیاورم. ... نماز زلزله و میت و وحشت می خوانند. ... والله چه عرض کنم؟ ... از یک جهان دیده ای پرسیدند: خرس تخم می گذارد یا بچه می زاید؟ ... جواب داد: از این دم بریده بعید نیست که هم تخم بگذارد ... هم بچه بیاورد. ... یعنی هیچکاری از او بعید نیست! ... از جماعت جهود نیز هر کاری ساخته است. ... شاید همانطور که برای سر سلامتی و بقا عمر مسلمین و شیعیان حضرت علی (ع) مینویسند ... دعایی ... وردی ... چیزی هم برای کشتن بدون سر و صدای افراد داشته باشند! ... آنهم به شیوه ای که اثری از خودش بر جای نمی گذارد. ... بله جناب آقای حکیم ... قرآن کتاب آسمانی ماست ... اما حکمتش را جماعت جهود می دانند!

حکیم: کدخدا جان! ... کم لطفی می فرمائید! ... اینها داستانها و قصه هائیکه دشمنان دوستی و اتحاد ملت‌های مسلمانان و پیروان دیگر ادیان الهی و آسمانی ساخته اند و تو گوش من و شما فرو کرده اند. ... با این هدف که خر خودشان را برانند و از آب گل آلود ماهی های گنده و چاق و چله بگیرند. بر خلاف این قصه ها و داستانها ... جهودا آدمای بد بخت و بیچاره و بیش از حد مهربانی هستند که دوست دارند به طرق مختلف مشکل گشائی کنند و به مردمی که در کنارشان زندگی می کنند کمک نمایند! ... قبلاً هم خدمتتان عرض کردم ... صحیح نیست که انسان بیخود و بی جهت خودش را مشغول ذمه کند و چرک دیگران را بشوید! شما چرا خودتان را مشغول ذمه می کنید؟

کدخدا: (بی توجه به صحبت‌های حکیم) از حیات آدم صلی الله تانکون میگویند که این جماعت جهود ... هر ساله بچه ای غیر جهود را از خانواده اش می دزدند و خونتش را توی شیرینی عیدشان می ریزند. ... مگر تا حالا مچشان را گرفته اند؟ ... خدا سر شاهد است ... بچه های زیادی را دیده ایم و شنیده ایم که گم شده اند. ... اما تا امروزه روز بچه دزدش را ندیده ایم و نشنیده ایم که یکی از آنها گیر بیفتد و بدست عدالت سپرده شود. ... از همه مهمتر! ... جهودا یک عیدی دارند که به بهانه ی کشتار و قتل عام ایرانی ها می گیرند. ... داستانش در کتاب تورات هم نوشته شده است. ... حتماً مطالعه و ملاحظه فرموده اید!

حکیم: چه حرفها می زنید کدخدا! ... باعث تأسف است! ... متأسفم ... (سرش را تکان می دهد). ... واقعاً از شما بعید است! ... ماشاالله هزار ماشاالله ... انسان فهمیده و جهان دیده ای هستید. ... حقیقتاً این حرفهای صد تا يك غاز و خاله زنگی برارنده ی شما نیست. (کمی

صدایش را بلندتر می کند و با لحنی تهدید آمیز. (از همه مهمتر ... بر زبان راندن چنین حرفها و تکرار داستانهای تفرقه اندازانه و تحریک کننده آخر و عاقبت خوبی ندارد. ... از قدیم و ندیم هم گفته اند: سری که درد نمیکند ... آن را با دستمال نمی بندند!

کدخدا: (خود باخته و دمق. با کمی دستپاچگی) ملتفت فرمایشات ارزشمند و گهربار شما شدم! صحیح میفرمائید. ... حرف حق جای هیچگونه بحث و مجادله ای ندارد. ... بقول معروف: حرف حساب دندان قاضی را هم می شکند. (سرش را تکان تکان می دهد) زبان سرخ ... سرسبزی دهد بریاد.

مامور جوان: (با تبسمی دردآلود، جنازه پیرزن را نشان می دهد) صحبت از کدام سر سبز می کنی کدخدا؟ (آهی سوزناک می کشد). ... کدام سرسبز؟ ... مرگ های مشکوک! ... گم شدن های نگرانی! ... پنج دقیقه هائی که به پنج سال و ده سال و پانزده سال می کشد. ... سر سبزی نمانده! ... تنه هائی خزان خورده و شاخ و برگهای زرد و رنگ پریده! ... تا لحظه ای دیگر چه می شود؟ ... قرعه به نام کی می افتد؟ ... پیمانهای عمر چه کسی را با زور و قلدری پر می کنند و وادارش می کنند تا آنرا سر بکشد؟ ... با اوضاع و احوالی که مشاهده می شود ... به زودی زود نوبت من و شما هم می رسد. ... امروز نه! ... فردا! فردا نه! ... پس فردا. (گوئی با خودش حرف می زند.) به چه وسیله ای؟ ... خدا میداند! با چه شیوه ای؟ ... الله اعلم. ... مسئولیت با کیست؟ ... نپرسید بهتر است؟ ... چرا این اتفاقات می افتد؟ ... سر سبزتان را با زبان سرخ بر باد ندهید. ... آره جناب کدخدا! ... بصره را کی برد؟ ... بلا! ... روزگار غریبیست! ... روزگاری که حتی پیرزنان بیچاره هم امنیت جانی ندارند!

کدخدا: (آرام و شمرده شمرده) تا خدا چه بخواهد! ... ما که رضاییم به رضای حق. ... جز او به کجا و به چه کسی باید پناه ببریم؟ ... زبانم لال ... استغفرالله ... استغفرالله ... وقتی که او هم بندگان را در کنف حمایت خودش نگیرد ... چه کاری از دست بنده ی حقیر ساخته است؟ حکیم: (خم می شود و کیفش را از زمین برمی دارد. برگه ی گواهی فوت را به دست کدخدا می دهد. سپس انگار که با خودنجوا می کند.) جوانی و جویای نام. ... هر بلائی هم سرت بیاید باور کن نصف حقت است. (خطاب به کدخدا) می توانید جنازه را هر چه سریع تر به خاک بسپارید! ... از نظر من مانعی وجود ندارد. (به سوی در اتاق می رود.

در آستانه ی در می ایستد. اما شما! ... بازرس عزیز! ... توصیه ی مرا فراموش نکنید! ... حتما کمی استراحت کنید! ... اعصابتان را راحت می کند! (از در خارج می شود)

(کنخدا مردد و سرگردان نزدیک در اتاق ایستاده است. مامور جوان مجدداً به تمام زوایای اتاق سرمیکشد. همه چیز را به دقت نگاه می کند. در مانده و مستاصل به وسط اتاق بر می گردد. در کنار جسد می ایستد. آرام آرام می نشیند و سرش را در میان دو دست می گیرد و زیر لب زمزمه می کند:)

مامور جوان: به جرأت می توانم قسم بخورم که ذره ای دچار اشتباه نشده ام. ... او و دیگر پیر زنان تنهای آبادی را طبق یک برنامه ی از پیش تعیین شده و حساب شده کشته اند. (دستانش را بر روی زمین میگذارد. سرش را به چپ و راست تکان میدهد .) شک ندارم. ... او را کشته اند! ... اما چطوری؟ ... با چه وسیله ای؟ ... شرم آور است. ... مردیکه خجالت نمی کشد. ... با وقاحت و بیشرمی اعلام می کند که: « بیشتر مقامات و مسئولین مملکت ... کسانی هستند که اصل و نسبشان به جهودان ایران و عراق و افغانستان می رسد. ... جهودانی که با طیب خاطر به دین مبین اسلام مشرف شده و قصد خدمتگزاری به ایرانیان را دارند. ... با کمی دقت در می یابید که نو دینان و تازه مسلمانهای جهود از ما ایرانیان آریایی و متمدن ثابت قدم تر و ایثارگر ترند.» ... خاک بر کله ی بی مغز و بی خاصیت کنند. ... عقم می گیرد. ... خودش را روشنفکر و مترقی هم می داند. ... مرده شور ملت و سرزمینی را ببرد که روشنفکران و هدایتگرانش شماها هستید!

(محوطه ی جلوی خانه ی پیر زن. مامور جوان بر روی زمین نشسته و با تکه چوبی که در دست دارد ... بر روی زمین خط می کشد. کدخدا کلاهش را در دست راست گرفته و صورتش را باد می زند. گامی به طرف اتاق بر می دارد. بر جایش می ایستد. لبش تکان می خورد. جمله ی نامفهومی بر زبان می آورد. راه رفته را بر می گردد. در کنار مامور می ایستد.)

کدخدا: خدا خودش به ما رحم کند. ... عجب دور و زمانه ای شده است. در چهار دیواری خانه ی خود نیز امنیت و آسایش نداریم. ... از زمین و آسمان بلا می بارد. ... هر چه تلاش می کنی خودت را کنار بکشی و کاری به کار کسی نداشته باشی نمی شود. ... گرفتاری و دردسر بیخبر و سر زده از آسمان می آید و یقه ات را میگیرد. ... (قدمی به جلو بر می دارد.) چرا؟! ... چرایش را هیچکس نمی داند. ... چه گناه و معصیتی از ما سر زده که به نفرین و لعنت خداوندی گرفتار شده ایم ... نمی دانم. عمر ننگین و گه مال شده ام بیایان نمی رسد تا از شر زندگی راحتمان کند. ... چه سرنوشتی بود که بر ایمان رقم زدند؟! ... بخت بد بین کز از اجل هم ناز می باید کشید!

مامور جوان: (سرش را بلند می کند.) بر ایمان رقم زده اند یا خود رقم زده ایم؟ ... سرنوشت هر کس و هر قوم و ملتی را دیگران رقم نمی زنند! ... اگر هم بزنند ... مطمئن باشید که از ناآگاهی و نقاط ضعف خودشان استفاده می کنند.

کدخدا: جسارت نباشد. ... نفس شما از جای گرمی بیرون می آید. ... چکاری از دست مردم ساخته است؟ ... مردم بفکر لقمه ی نانی برای خود و فرزندانشان باشند یا تقدیری که بر ایشان رقم می زند؟ ... از همه ی اینها گذشته ... این مردم چه می توانند بکنند؟ ... از اینکه کونشان را با شاخ گاو در اندازند ... چه سود و منفعتی نصیبشان می شود؟ ... آنها به فکر زندگی خود و خانواده شان هستند.

مامور جوان: (تکه چوب را به گوشه ای پرت می کند. دستهایش را به هم می مالد.) کدام زندگی؟ ... این زندگی نیست! ... اکثریت مردم ما با

مرگ تدریجی و گذران عمر با اعمال شاقه دست به گریبانند. ... شما اسمش را زندگی می گذارید؟ ... گذران عمر در پناه گرسنگی ... گرانی ... فقر ... عدم امنیت ... خفقان ... سرکوب و غیره ... اسمش زندگی نیست! ... اگر شرط تحمل این همه بدبختی و نکبت و ادبار ... سکوت و تبعیت برده وار از مشتی کلاش و کلاهدار خدا نشناس باشد ... من یکی ترجیح می دهم بمیرم و از ادامه ی تحمل این همه تحقیر و سرکوفت و توسری خوردن نجات پیدا کنم. ... زندگی باید با آزادی و سربلندی همراه باشد ... نه باخت و خواری!

کدخدا: (بطرف مامور می چرخد.) خدا خودش کریم است. ... باید متوسل درگاه او شد. ... با توکل و توسل به خداوند ... همه ی مشکلات و گرفتاری ها حل می شود.

مامور جوان: (پوز خندی می زند. از جایش بر می خیزد. پشت شلوارش را با دست راست می تکاند. روبروی کدخدا می ایستد.) توسل و توکل به کدام خدا؟ ... خدای موسی یا محمد؟ ... خدای محمد یا خمینی؟ ... خدای ارحم الراحمین یا خدای قاسم الجبارین؟ ... خدای عالم و داننده یا خدای کور و کری که دشمن علم و پیشرفت و ترقیست؟ ... خدای انسانهای آزاده و متفکر و اندیشمند یا خدائی که خون روزنامه خوانان و کتاب خوانان را تشت تشت می نوشد و لذت می برد؟ ... کدام خدا کدخدا؟ ... امروز صبح در آبادی شما دست جوانی را با تبر قطع نمودند. ... به چه جرمی؟ ... برای دزدیدن یک بره؟ ... با حکم و دستور کی؟ ... می دانم که خواهی گفت: به دستور خدا و قرآن. ... قبول! ... چرا این حکم در باره ی دزدان و غارتگران جا خوش کرده در مرکز اجرا نمی شود؟ ... آنها که بره و مرغ نمی دزدند! ... آنها میلیارد ... میلیارد چپاول می کنند. ... از ستم و ظلم آنان به کدام خدا پناه ببریم؟ ... همین امروز ... زنی را سنگسار کردند. ... بیچاره زیر باران سنگ ها و کلوخهائی که هم ولایتی هایش بر سرش زدند جان سپرد. ... چرا؟ ... مگر جرمش جز این بود که به خاطر سیر کردن شکم خود و بچه ی خرد سالش خود فروشی کرده بود؟ ... خود فروشی و تن فروشی ... آنها هم به یکی از همولایتی هائی که می توانسته در ازاء پرداخت بهای قرصی نان ... تن او را بخرد و آتش شهوت شیطانی خودش را فرو بنشانند؟ ... خدای این زن بیچاره و خدای آن مرد که نمایندگان الله و مسئولین دادگاه عدل الهی با هدف حفظ آبرو و حیثیت نداشته اش ... حتی از بردن نامش در ملاء عام و در بین همولایتی هایش نیز خود داری نمودند ...

دو تاست؟ ... به کدامشان باید متوسل شد و توکل نمود؟ ... جوانی که حلق آویز نمودند ... چی؟ ... جرمش چه بود؟ ... ظاهرا نفاق و محاربه با خدا! ... کدام خدا؟ ... در کدام محکمه به اعدام محکوم شده بود؟ ... خودشان می گویند محکمه ی عدل الهی! ... کدام الله؟ ... یا همین جنازه ای که در اتاق مجاور ما خوابیده است. ... چه گناهی داشته؟ ... چه هیزم تری به کسی فروخته بوده؟ ... جهودی سرگردان او را می کشد و از جهود بدتر و جانی تری به نام پزشکی ... مرگش را طبیعی اعلام می کند! ... تازه طلبکار هم می شود و با کمال وقاحت و بیشرمی ضمن تهدید من اعلام می کند که: « بیشتر مقامات و مسئولین مملکت ... کسانی هستند که اصل و نسبشان به جهودان ایران و عراق و افغانستان می رسد. ... جهودانی که با طیب خاطر به دین مبین اسلام مشرف شده و قصد خدمتگزاری به ایرانیان را دارند. ... با کمی دقت در می یابید که نو دینان و تازه مسلمانهای جهود از ما ایرانیان آریائی و متمدن ثابت قدم تر و ایثارگر ترند.» نه! ... کدخدا جان ... وقتی خدای گرگ و خدای میش یکی باشد ... زمانی که به گفته ی حکیم ... عده ای جهود تازه مسلمان به نام خلیفه ی الله و جانشین امام زمان ... بر ملتی مسلمان و به اصطلاح شیعه حکومت و فرمانروائی کنند و خونشان را توی شیشه نمایند ... بی ادبی و جسارت مرا ببخشید. ... امید عدالت و داد از چنین حکومت و خدائی داشتن بیهوده و خیال پردازی احمقانه ای بیش نیست! کدخدا: (ترسیده و من من کنان.) چه عرض کنم؟ ... شما درس خوانده اید. ... ملا و با سوادید ... از شما بعید است که از لطف و رحمت خداوند نا امید شوید و خدای ستمکار و ارحم الراحمین و بخشنده و مهربان را یکی بدانید و ظلم و ستم بنده را به حساب خالق بگذارید. ... جسارت است. ... به جوانی خودتان رحم کنید. ... به درگاه خداوند استغفار کنید و از درگاهش طلب آمرزش و بخشش نمائید!

مامور جوان: چرا باید استغفار کنم؟ ... گفتن حقیقت تلخ است. ... اما باورم نمی شد که شنیدن آن نیز تا این اندازه تلخ و ناگوار باشد. ... کدخدای عزیز! ... اعتقاد به خدای ستمکار و خدای ارحم الراحمین ... کفر نیست؟ ... اصلا من کی و کجا گناه بنده را به حساب خدا گذاشتم؟ این خلفا و نمایندگان خدا هستند که تمام جنیت ها و ستمگریهایشان را به نام خدا انجام می دهند و همه را به حساب وی واریز می کنند. ... اگر مردم جنایت و ظلم و ستم موجود را خلاف خواست و اراده ی پروردگار می دانند ... چرا به مقابله با دشمنان خدا بر نمی خیزند؟ ...

چرا به تماشای اجرای احکام دادگاههای ضد خدائی می ایستند؟ ... چرا با حضورشان در نمازها و مجامع ... بر کردار و رفتار بندگان ستمگر و ظالم که خودشان را نماینده و قیم خدا می دانند صحنه می گذارند؟ ... نه کدخدا جان! ... یک جای قضیه می لنگد! ... باید شجاعانه و مردانه بپذیریم که یا ملت ما مسلمان و خدا پرست نیستند. ... یا جنایت و کشتار ذاتی مسلمانان و خلفای الله بر روی زمین است! ... خنده دار نیست که بگوئیم ... ظالم و مظلوم بر حقند؟ ... مسخره نیست که ادعا کنیم حکم دادگاهها و حرکت جوانانی که علیه حاکمیت و چنین دادگاههایی بپا خواسته اند ... هر دو درستند! ... کدخدا! ... حق با کیست؟ ... مردمی که حرکات و اعمال دولتمردان و حاکمان را اسلامی و علی گونه نمی دانند ... چرا به تماشای قطع دست ... سنگسار و اعدام کسانی می ایستند که از سوی عده ای نا مسلمان محکوم شده اند؟ ...

کدخدا: (حرف مامور را قطع می کند.) والله چه عرض کنم؟ ... بقول معروف تو ماست و گشنیزش گم. ... فقط می دانم که مردم حاضر نیستند برای یکبار دیگر کونشان را با شاخ گاو درگیر کنند! ... مردم می ترسند ... وحشت دارند. ... چشمشان ترسیده است. ... یک بار انقلاب کردند ... برای هفت پشتشان کافیس. ... از کجا معلوم که دفعه ی بعد بدتر از حالا نشود؟

مامور جوان: (خودش را به درخت جلوی اتاق می رساند و به آن تکیه می دهد. لبخندی می زند.) کدخدا!

کدخدا: بفرمائید!

مامور جوان: سخنان و ادعاهای حکیم باشی را شنیدید؟

کدخدا: البته که شنیدم!

مامور جوان: سؤال من از شما اینست! ... به عنوان یک مسلمان و معتقد به خدای یگانه و ارحم الراحمین حاضرید همین سخنان را جایی دیگر ... مثلاً توی دفتر پاسگاه یا دادگاه انقلاب تکرار کنید و بگوئید که این سخنان را از زبان کی و کجا شنیده اید؟

کدخدا: (رنگ پریده و با صدائی لرزان.) والله چه عرض کنم؟ آخه ...

مامور جوان: آخه ندارد. ... حاضرید یا نه؟

کدخدا: والله ... می دانید؟ ... آخه کسی برای حرف من و امثال من تره خرد نمی کند. ... از همه مهمتر حکیم مورد تائید مقامات و دادگاههای انقلاب است! ... آنها که حاضر نیستند او را ول کنند و یک روستائی یک لا قبا مثل بنده را بچسبند!

مامور جوان: (پوز خندی می زند.) مهم نیست که آنان چه واکنشی نشان می دهند. ... شما حاضرید حرفهای ایشان را تکرار کنید یا نه؟
 کدخدا: دروغ چرا؟! ... حقیقتش را بخواهی نه! ... وظیفه ی من نیست که خودم را درگیر اختلاف شما و حکیم باشی کنم! آخه ...
 مامور جوان: کدخدا! ... چرا متوجه نیستید؟! ... من کوچکترین اختلافی با حکیم باشی ندارم. ... صحبت بر سر مرگ پیرزنی بیگس و مظلوم است. ... حکیم مدعی است که به مرگ طبیعی مرده ... من می گویم او را کشته اند. ... همین! ... شما به عنوان یک مسلمان ... بر خود می پسندید که خون بیگناهی پایمال شود؟
 کدخدا: این نظر شماست. ... حکیم می گوید که مرگ پیرزن طبیعی بوده است. ... مقامات هم حرف و نظر او را قبول دارند. ... خوب! ... منم قبول دارم. ... من نه سر پیازم ... نه ته پیاز!
 مامور جوان: (خنده تلخی بر لبانش نقش می بندد.) در مورد قسمت دوم حرفهای حکیم چطور؟ ... ایشان در باره ی جهودا و پایگاه شان در حاکمیت ... کلی سخنرانی کردند و دست به شانتاژ و تهدید زدند. ... در این باره چی؟
 کدخدا: (روی زمین می نشیند. با نوک انگشتانش خطوطی بر روی زمین می کشد.) بنده عرض کردم که ...
 مامور جوان: که ... حاضر نیستید در گیر اختلافات ما بشوید. ... درسته؟
 کدخدا: (آرام و آهسته) جسارتا بله!
 مامور جوان: حال اگر حکیم باشی علیه من اقامه دعوا کند و به من اتهام توهمین به رهبران انقلاب و بزرگان قوم بزند چی؟ ... به نفع من شهادت خواهید داد؟
 کدخدا: سکوت می کند و سخنی بر زبان نمی آورد.
 مامور جوان: (به حالت چمپاتمه جلوی کدخدا می نشیند.) بله کدخدای عزیز! ... اگر با همین اتهام ... مرا به اعدام در ملاء عام و در میدان آبادی محکوم کنند ... با وجدان راحت و آسوده به تماشا می ایستید و به عنوان کدخدای آبادی الله اکبرهای محکم و بلند نیز سر می دهید. ... مگه نه؟ (از جایش بلند می شود. دور و برش را نگاه می کند.) مسلمانی شما به درد چی می خورد؟ ... خدا پرستیتان چه می شود؟ ... مگر به معاد و روز رستاخیز باور ندارید؟ ... در روز قیامت و در حضور پیامبران و امه و همه انسانها ... از آدم صفی الله گرفته تا آخرین بشر روی

زمین ... جواب من و خدای خودت را چه خواهی داد؟ ... سکوت خود در برابر خون بناحق ریخته ی من و دیگران را با چه بهانه و دستاویزی توجیه خواهی کرد؟

کدخدا: (سرش را بلند می کند. به چشمان مامور چشم می دوزد.) شما باید موقعیت مرا درک کنید!

مامور جوان: (مجدداً به حالت چمباتمه می نشیند.) کدام موقعیت کدخدا؟ ... شما چه موقعیت حساسی دارید که بخاطرش حاضرید شاهد پایمال شدن خون بیگناهان باشید ... انواع و اقسام خفت ها را بپذیرید ... و از همه مهمتر آخرت خودتان را فدا نمائید؟ ... کدخدای بزرگوار! ... برای چندمین بار سخنان حکیم باشی را کلمه به کلمه تکرار می کنم. ... ایشان ادعا نمودند که: « بیشتر مقامات و مسئولین مملکت ... کسانی هستند که اصل و نسبشان به جهودان ایران و عراق و افغانستان می رسد. ... جهودانی که با طیب خاطر به دین مبین اسلام مشرف شده و قصد خدمتگزاری به ایرانیان را دارند. ... با کمی دقت در می یابید که نو دینان و تازه مسلمانهای جهود از ما ایرانیان آریائی و متمدن ثابت قدم تر و ایثارگر ترند.» شما چطور مسلمانی هستید که تن به حاکمیت جهودانی می دهید که خود و پدرانیش از روی ترس یا فرصت طلبی های کاسبکارانه اسلام را پذیرفته اند؟ ... به عنوان یک مسلمان جواب پیمبر و امامانت را چه خواهی داد؟ (از جایش بلند می شود و می ایستد.) نه کدخدای عزیز! ... دیانت با چرتکه انداختن و حسابگری های کاسبکارانه جور در نمی آید. ... عدالت و داد هم در بسته بندی های شیک و زرورق پیچ شده ... از آسمان نمی افتد! ... دستیابی به زندگی انسانی و بدون دغدغه ... شهامت و شجاعت و از خود گذشتگی می طلبد. ... همانطور که دیانت نیز با ریاکاری ... نان به نرخ روز خوردن و تراشیدن کلاه شرعی و غیره جور در نمی آید. ... بیخود و بی جهت نباید پای خدا را به وسط معرکه کشید. ... از کجا معلوم که خدای چنین قوم و امتی نیز حسابگر و کاسب نباشد؟

کدخدا: (از جایش بلند می شود. کلاهش را بر سرش می گذارد.) و الله چه عرض کنم؟

مامور جوان: زندگی را بچسب و قبل از هر چیز به فکر کفن و دفن این پیر زن بیچاره باش! ... نه برای ثواب و اجر آخرت. ... چون ثواب چال کردنش به اندازه ی گناه چشم پوشی از خون بناحق ریخته شده اش نمی

رسد. ... بلکه با این هدف که هر چه زودتر سند یک جنایت را در دل خاک سرد مخفی کرده باشید.

کدخدا: شما چرا پا پس می کشید؟ ... چرا برای اثبات ادعایان پا فشاری نمی کنید؟ (پوز خندی می زند.) چه فرقی است بین من و شما که مامور رسیدگی هستید؟

مامور جوان: من برای اثبات ادعایم نیاز به پشتیبانی و حمایت شما دارم. ... لازم است که فرد یا افرادی از کفن و دفن پیرزن جلوگیری کنند و خواهان رسیدگی به پرونده شوند!

کدخدا: که چی بشود؟

مامور جوان: جسد باید کالبد شکافی شود تا علت مرگ معلوم شود. ... برای رسیدن به این مهم نیز لازم است که جسد به بیمارستان مرکز شهرستان منتقل و یک نفر پیگیر مسئله بشود.

کدخدا: (سرش را می خاراند) این که کلی دنگ و فنگ دارد. ... نظر بنده را بخواهید. ... بهتر است هر چه زودتر دفن شود. ... شما هم بی خود و بی جهت خودتان را توی درد سر نیندازید!

مامور جوان: غصه ی مرا نخورید! ... من به اندازه ی کافی توی دردسر افتاده ام. ... مگر نشنیدید که حکیم باشی چه گفتند و چه خط و نشانهای کشیدند؟

کدخدا: به خدا توکل کنید. ... همه ی کارها درست می شود. ... با خلوص نیت به در خانه اش بروید ... مطمئن باشید که نا امید بر نمی گردید.

مامور جوان: (پوز خندی می زند.) باز رسیدیم سر خط اول. ... شما فکر می کنید از میان شصت هفتاد میلیون انسان ایرانی ... تا حالا کسی با خلوص نیت و از سر صفا و صدق به در خانه ی خدا نرفته است؟ ... یا خداوند شاهد و ناظر اعمال خلفا و نمایندگانش نبوده است؟ ... نکند تمام اعمال و رفتار حضرات بر اساس دستورات خداوند و در جهت رضای وی بوده است؟ ... نه کدخدای عزیزی! ... کوچکترین معجزه ای اتفاق نمی افتد و دستی غیبی از آسمانها بسوی ما دراز نمی شود.

کدخدا: نباید نا امید شد. ... درهای رحمت پروردگار همیشه به روی بندگان باز است.

مامور جوان: من می گویم نر است ... شما می فرمائید بدوشش. ... کدخدا جان! ... کدام درهای رحمت؟ ... در کدام یک از کشورهای اسلامی و مسیحی؟ ... هزار و چهارصد سالست که ایرانیان با خدای

یگانه ی آسمانی آشنا شده اند. ... در این هزار و چهارصد سال ... بارها و بارها از طرف خلفای الله ... سایه های خدا ... نمایندگان پروردگار و غیره مورد تهاجم و قتل عام های سبعانه قرار گرفته اند. ... خلفای اموی از خونشان آسیاب ها را به حرکت در آوردند و دیگران قبرستانهایشان را آبادان کردند. ... کدام معجزه ای صورت گرفت؟ ... کدام فرشته ای به نجاتشان شتافت؟ ... حتما می فرمائید که در این هزار و چهارصد سال ... برای نمونه یک نفر نیز با طیب خاطر و خلوص نیت به خداوند متوسل نشده و روی به درگاه کبریائی وی نیاورده است! ... (پوز خندی تمسخر آمیز می زند.) البته عکس قضیه نیز ممکن است صادق باشد. ... ملت ایران از قوم لوط و نوح نیز تبهکارتر و دل سیاهترند. ... و به همین دلیل درهای رحمت پروردگار برویشان بسته شده و قصد باز شدن ندارد! ... شق سومی نیز وجود دارد. ... فرشته ی نگهبان درهای رحمت از همان روزهای اول ورود سپاهیان اسلام به ایران ... به خواب ابدی رفته یا به دلیل دارا بودن تفکرات ضد عجمی ... با ما ایرانیان سابقه ی دشمنی و پیر کشتگی دارد! ... احتمال دارد ... نه؟

کدخدا: (متاصل و در مانده.) والله چه عرض کنم؟ ... اگر اجازه بفرمائید ... بروم و مقدمات کفن و دفن مرحومه را فراهم کنم. ... خداوند او را بیامرزد و روحش را قرین رحمت خود بفرماید.

مامور جوان: (نومیدانه و عصبی دور شدن کدخدا را که بسوی در حیاط می رود نگاه می کند. ... دستانش را به هم می کوبد و با صدای بلند.) التماس دعا دارم. ... کدخدا! (با گام های شمرده و آهسته از محوطه ی خانه ی پیر زن خارج می شود.)

(اتاق پیر زن. بر روی جسد پیر زن ملافه ی سفیدی کشیده اند. رختخواب از کف اتاق جمع شده و با دقت بر روی صندوقی چوبی چیده و ملافه ای بر رویش کشیده شده است. پارچه ی نو و بندهای قیطان در تاقچه و در درون يك دیس چینی گذاشته شده اند. گل بانو ... زن میان سال و سیاه پوش کدخدا مشغول جمع و جور کردن وسائل اتاق و جارو کردن اطراف جسد است. کدخدا ناراحت و سر در گریبان کنار در اتاق نشسته و به گوشه ای خیره مانده است.)

گل بانو: (در وسط اتاق می ایستد . به اطرافش نگاه می کند و با صدایی غم گرفته) هیچکس داغ عزیزش را نبیند! ... به حق (دستانش را به سوی آسمان بلند می کند و چشم به سقف می نوزد) ... جگرسوخته ی فاطمه زهرا ... به حق ناله های زینب خاتون ... هرکسی که بد مردم را می خواهد ... در زندگیش خیر و مراد نبیند و عمرش را سیر و پر نکند! (دستانش را پایین می آورد. هر دو کف دستانش را به صورتش می کشد.) خدا خودش رحم کند و جگر گوشه های مردم را از شر این طاعون سیاه نجات دهد!

کدخدا: کی به تو گفت؟

گل بانو: همه می دانند! ... مثل بمب توی آبادی صدا کرده. ... سر و صدا و انعکاس این اتفاق ... از قصاص های صبح و مرگ مشکوک و ناگهانی پیر زن بیشتر بوده است! ... بعضی ها ماشین شان دیده اند که از وسط آبادی رد شده است. ... یه آمبولانس معمولی کهنه و زوار در رفته. ... از همانهایی که توی شهر مرده های فقیر فقرا و آدم های بی بضاعت را با آنها جابجا می کنن و به گورستان می برند!

کدخدا: (کلاهش را بر روی کله اش پس و پیش می کند. گوئی با خودش حرف می زند.) از اول صبح معلوم بود. ... کله شق و یک دنده! ... نترس و شجاع! ... نه گوشه کنایه های حکیم از میدان بدرش کرد و تهدیدهای مستقیم او. (از همسرش می پرسد.) می دانم که همه ی مردم آبادی می دانند. ... کی به همه گفته؟ ... این خیلی مهم است!

گل بانو: (بی هدف ظرفهای درون تاقچه را جابجا می کند) کدخدا! چرا وقتی با من حرف می زنی ... سعی می کنی ادای بازرس ها و بازجوهای پاسگاه و کمیته را در بیاوری؟ ... پس از سالها زندگی مشترک ... هنوز هم بخت برگشته و سیاه من ... نتوانسته پیش تو قدر و منزلتی پیدا کند و حداقل به تو بفهماند که من همسر و شریک زندگی تو هستم؟ ... چرا همیشه ی خدا تلاش می کنی مرا سؤال پیچ کنی؟ ... تا کی باید در برابر هر چیزی که می گویم و هر خبری که به تو می دهم ... جوابگوی اصول دین پرسیدن تو باشم؟ ... آنهم در باره ی موضوع هائی که کاملاً از کم و کیفشان خیر داری! ... یعنی تو نمی دانی که کی از همه ی زیر و بم مردم آبادی و روستاهای دور و نزدیک خبر داره و همه ی خبرها و گزارشات را به گوش همه شان می رساند؟ (لبخند تلخی می زند.) بسه دیگه ... جناب کدخدا! ... اگر قراره کارگاه و بازرس بشوی ... ترا به خدا قسم برای من که زنت هستم و با تو زیر یک سقف زندگی می کنم نشو!

کدخدا: (شرمنده و دستپاچه به زنت نگاه می کند. کلاه نمذیش را بر روی پیشانی سر می دهد. خودش را جمع و جور می نماید.) چه وقت برای کفن و دفن می آیند؟ ... اگر دیر بشود ... این بیچاره ورم می کند و میگذرد. ... از نظر شرعی به جهنم. ... تا ابد که نمیشه او را روی زمین گذاشت. ... خدا را خوش نمی آید. ... همه چیزمان رو براه و جور است ... نفرین مرده هم باید سر بارش بشود.

گل بانو: ما چه گناهی داریم؟ ... خداوند مسبب و بانیش را به روز سیاه بنشانند و خودش جزایش بدهد. ... این پیرزن بیچاره و سیاه بخت که آزارش به یک مورچه هم نرسیده بود. ... چطور دلشان رضایت می دهد تا یک موجود بی پناه و بی کس و کار را با قساوت قلب بکشند و با خاطری آسوده به زندگی خودشان ادامه بدهند؟

کدخدا: نگفتی ... کی برای کفن و دفن می آیند! گل بانو: یادم رفت. ... علی آقای شوهر به شهر رفت تا به دخترش و دامادش خبر بدهد. ... فکر کنم قبل از غروب آفتاب برسند! ... امیدوارم که اتفاقی برایشان نیفتد و صحیح و سالم به آبادی برسند! ... وضعیتی درست کرده اند که آدمی از پنج دقیقه دیگه ی خودش هم خبر ندارد! ... زبان لال ... استغفرالله ... استغفرالله ... خدا هم کاری به کارشان ندارد. گوشه‌هایش کر شده و چشم هایش را بر روی همه ی خلافکارها و مردم آزاری هایشان آنها بسته است. ... (دستی به مقعنه اش می کشد. جارو

را در گوشه ای می گذارد.) ... کریمی و بزرگواریت را شکر. ... تا کی باید دندان روی جگر بگذاریم و بیخود و بی نتیجه منتظر معجزه ای از جانب تو باشیم. می پرسند چرا مردم کفر می گویند و از دین خدا بری می شوند! ... لاف از حیثیت و شرف خودت دفاع کن! ... مگر نمی بینی که آبروی تو مثل لکه حیض افتاده زیر دست و پای مردم؟ ... مگه خبر نداری که به نیابت تو و به نام تو ... چه کثافت کاریهایی می کنند و دست به چه جنایت هایی می زنند؟ ... کریمی و بزرگواریت را هزار مرتبه شکر.

کدخدا: ولش کن! ... سر به سرش نگذار! ... مگر نمی بینی که خداوند هم ما را فراموش کرده و از یاد برده است. چکارش داری؟ ... فعلا جوانها و نو جوانها از او روی برگردانده و لامذهب شده اند. ... یواش یواش نوبت بزرگترها و مسن ها می رسد. ... به من و تو چه مربوط است؟ ... بگذار آثارش را هم از روی زمین محو کنند. ...

گل بانو: استغفار کن مرد. ... همه چیزمان جوره ... زندگی مان رو به راه ... مانده که تو هم کافر بشوی و رو در روی خدا بایستی!
کدخدا: به قول مامور ... ما سالهاست که رو در روی خدا ایستاده ایم و با اعمال خودمان به او اعلان جنگ داده ایم.

گل بانو: چکاری از دست ما ساخته است؟ ... خدا خودش شاهد و ناظر است که کوچکترین کاری از دست ما ساخته نیست!

کدخدا: (آه سردی می کشد.) از دست من و تو آره. ... اما از دست من و تو و بقیه مردم ... خیلی کارها بر می آید. ... آگه مردم تصمیم بگیرند ... حداقل می توانند جلوی بعضی از اجحافها ... حق کشی ها ... اعدامها و اعمال و رفتار غیر اسلامی آقایان را بگیرند. ... باز هم به قول مامور ... ما چه نشانه ای از مسلمانی و انسانیت داریم؟ ... گور پدرش! ... به خودمان که نباید دروغ بگوئیم. ... سر خودمان که نباید کلاه بگذاریم و بعدش جلوی آئینه بایستیم و به ریش خودمان بخندیم. ... مادر مرده ی بینوا دروغ که نگفت. ... کوچکترین نشانه و اثری از مسلمانی و انسانیت در وجود ما دیده نمی شود. ... بی تفاوت ... بی غیرت ... بی حمیت ... همه مان دست روی دست گذاشته و منتظر معجزه ی پروردگار مانده ایم. ... کارمان به جایی رسیده که شانه هایمان را بالا می اندازیم و غیر مسئولانه می گوئیم: یا علی غرقش کن ... منم رویش!

گل بانو: حق با شماست. ... هر بلائی به سرمان بیاید حقمان است. ... خودمان خواسته ایم! ... از همه ی عالم و آدم هم طلبکاریم. ... زحمت نکشیده و رنج نبرده ... ارث پدرمان را از آسمان و زمین مطالبه می کنیم. ... خداوند می فرماید: « از تو حرکت ... از من برکت. » ... در حالیکه ما حرکت نکرده و از جایمان تکان نخورده خواهان برکتیم! ...

آنهم از نوع خوب و زیادش!
کدخدا: (از جایش بلند می شود. با گامهای آرام و شمرده خودش را به پشت پنجره می رساند. نگاهی به بیرون می اندازد.) روی آبادی خاک مرده پاشیده اند. ... نه صدایی ... نه رفت و آمدی ... سکوت ... آرامش ... وحشت و اضطراب توی همه ی سوراخ سنبه ها نفوذ کرده ... آسمان آبادی را پوشانده. ... آبادی نفس نمی کشد. ... مثل میدان قتلگاه! آدم خود به خود به وحشت می افتد. ... دل توی سینه می لرزه. ... دست و پای آدمی یخ می زنه. ... (بطرف زنش بر می گردد.) آگه تو دریا باشی ... خوب ... با دیدن یک چنین آرامشی منتظر رسیدن طوفان می مانی. ... اما اینجا چی؟ ... تو این خراب شده ی غم گرفته باید چشم انتظار چه اتفاقی باشی؟ ... چه طوفانی؟ ... چه کشکی؟ ... سکوت مرگ. ... آرامشی کسل کننده و کشنده. ... آدمی با طیب خاطر و خلوص نیت آرزوی مرگ می کند! ... ایکاش می دانستم که در همه ی کره زمین ... مردمی هم پیدا می شوند که گرفتار سرنوشت شوم ما باشند!

گل بانو: (خودش را به کنار کدخدا می رساند.) مردم دل و دماغ هیچ کاری را ندارند. واقعه صبح ... خبر مرگ پیرزن ... آن خبر ناگهانی و غیر مترقبه هم قوز بالا قوزشان شد و زره ای دل و دماغ برایشان نگذاشت. ... بیچاره ها از پولاد که ساخته نشده اند. ... تحمل و طاقت پولاد هم حد و اندازه ای دارد. ... بالاخره در مقابل فشار و وزن معینی می شکند و خرد و خاکشیر می شود. ... مردم که جای خود دارند. ... مشتی گوشت و پوست و استخوان که بیشتر نیستند. ... از اذن صبح که بیدار شده اند تا حالا دارند خودشان را برای عزاداری و سوگواری آماده می کنند. ... چهار نفر در یک روز! ... طاعون آمده!

کدخدا: (پشت به زن و رو به پنجره) نگفتی! ... آن خبر را کی به تو رساند؟ ... از کی شنیدی؟ ... می خواهم بدانم! همین! ... متوجه هستی یا نه؟ ... آخر غیر از من و حکیم و مامور ... کس دیگری اینجا توی اتاق نبود. ... من که جایی نرفتم. یک راست آمدم خانه. ... تو طول راه

هم با کسی برخورد نکردم تا باهانش همکلام بشوم و حرفی بزنم! ... اولین نفری که دیدم تو بودی! ... متوجه هستی؟ ... این فکر دارد مرا دیوانه می کند. (تو دستی بر سرش می زنی.) همین را کم داشتم. ... سر پیری دیوانه بشوم. ... مضحکه ی بچه های آبادی بشوم و سر به بیابان بگذارم. ... گذشتی عمر ... لیکن بد گذشتی! ... حقیقتا که سر پیری عاقبت به خیر شدیم و به رستگاری دست یافتیم.

گل بانو: (آهسته و آرام بسوی کدخدا می رود. با فاصله ای کم پشت سرش می ایستد. با صدایی آرام و آهسته) کدخدا! ... تو که همه چیز را می دانی! ... نمی دانی؟ ... شوخی می کنی! ... من مطمئن هستم که تو همه چیز را می دانی. ... وقتی می دانی چرا از من می پرسی؟

کدخدا: (همچنان پشت به زن و رو به پنجره) آخه ... گل بانو: (آرام و آهسته) می ترسی کدخدا! ... بگو که می ترسی! ... بگو که وحشت برت داشته! ... نگو نه! ... اگر بگوئی ... به جان خودت باور نمی کنم.

کدخدا: (سریع بطرف همسرش بر می گردد.) وقتی میدانی و از همه چیز خبر داری چرا می پرسی؟ ... چرا نباید بترسم؟ ... مگه من کی هستم؟ ... از من گنده ترش ...

گل بانو: (انگشت سبابه ی دست راستش را بر روی لب می گذارد و با لبخندی تلخ) تلاش به منظور بر هم زدن ثبات کشور اما زمان ... اقدام علیه امنیت ملی کدخدا! ... طاعی ... یاغی ... باغی ... ضدیت با خدا و رسول خدا و خلیفه ی خدا بر روی زمین! ... دیگه چی کدخدا! ... چیزی به فکرت نمی رسد؟

(کدخدا به طرف درب اتاق می رود. زن او را نگاه می کند. کدخدا دستش را به چهار چوب در می گیرد و چشم به زمین می نوزد. چند لحظه در همان حالت می ماند. آرام آرام بر روی زمین می نشیند. نشستن او حالت شمعی را تداعی می کند که در حال آب شدن و فرو ریختن است. زن بسویش می آید و بالای سرش می ایستد. کدخدا آرام سرش را بلند می کند و با چشمانی بی فروغ به چهره ی زن خیره میشود.)

گل بانو: می ترسی؟

کدخدا: از چی؟

گل بانو: (تبسم کنان) از مرگ آرام و بدون سر و صدای سر شب!

کدخدا: (سرش را به زیر می اندازد .) کی به تو گفت؟ ... آخرش
نگفتی که خبرش را از کی شنیدی؟ ... نیمه جان شدم. ... بالاخره
میگویی یا نه؟

گل بانو: (به وسط اتاق برمی گردد .) نظرش چی بود؟ ... با حکیم در
گیر شد ... نه؟

کدخدا: نگفتی! ... کی خبرش را به توداد؟

گل بانو: (پرسش کدخدا را بدون جواب می گذارد. بطرف کدخدا گام بر
می دارد. بالای سرش می ایستد.) نظرش این بود که این یکی (به جسد
اشاره می کند .) را هم کشته اند؟ ... با شیوه کاملاً مرموز و
ناشناخته؟ ... اعصابش درست حسابی خرد شده بود یا نه؟ ... به زمین و
زمان بد می گفت. ... مگه نه؟ ... دلم برایش می سوزد. ... چقدر سخت
و طاقت فرساست! ... کسی به حرف هایت گوش ندهد. ... به دیوانگی و
گیجی محکومت کنند. ... تهدیدت نمایند. ... سر آخر هم ...

کدخدا: (سرش را بلند می کند . از جایش بلند می شود و با قدمهای
آهسته به طرف پنجره می رود. نگاهی به بیرون می اندازد.) کشنده
است! ... هوا توی گلو گیر می کند و گلویت را می فشارد. ... احساس
خفگی می کنم! ... زمین توی چنگ آسمان اسیر شده! ... از هر طرف
آنرا می فشارد ... گوئی تصمیم گرفته آنرا خرد و خاکشیر کند! ...
فشارش را بر روی گرده های خودم حس می کنم! ... چهار بست کمرم
دارد می شکنند. ... سینه ام می سوزد و قلبم دارد می ترکد. ... آدم از
نور آفتاب ... سایه درختان ... وحتى سایه ی خودش وحشت می کند! ...
نگفتی! ... کجا او را گرفتند؟

گل بانو: (خودش را به وسط اتاق می رساند. بالای سر جنازه ی پیر
زن می ایستد. دست راستش را بالا می برد. ... با سر انگشتانش
موهایش را پشت گوشش می زند.) نظرش چی بود؟ ... حالت گریه ای
را داشت که توی قفس انداخته باشندش. ... نه؟ ... معصوم بیگناه. ...
یکه و تنها. ... مثل امام حسین تو میدان قتلگاه! ... ما چه جور مردمانی
هستیم؟ ... پر مدعا ... ریا کار ... بی احساس ... بوقلمون صفت ... ظالم
پرور و ضعیف کش. ... آوازه ی تفرقه و ضعیف کشی مان به چهار
گوشه ی جهان رسیده است. ... با فساوت قلب و سنگ دلی ... مرگ
جگر گوشه هایمان را تماشا می کنیم و برای سلامتی قاتل هایشان دست
به دعا بر می داریم. ... ادعاهایمان هم چه عرض کنم!

کدخدا: (سرش را میان دستانش می گیرد. آرنج هایش را بر روی زانوانش می گذارد.) سرحال و قیراق بود. ... گفت تصمیم گرفته سفری به شهر برود. ... دلش برای نوه هایش و دختر یکی یک دونه اش تنگ شده بود. ... می گفت تا آخره تابستان پیش آنان می ماند. (دستانش را به طرفین بدنش می اندازد.) بالاخره نگفتی! خبر را از کی شنیدی؟
گل بانو: گفتم. ... اما تو متوجه نشدی! ... از همان بی پدر و مادری که خودت می دانی! ... از همان سگ پدر آشغالی که میدانی! ... خوک توی روح کثیف و دوزخیش لانه کند. ... تف به گور پدرش! ... گه به روحش بیاره!

کدخدا: حواسم پرت. ... یک بار دیگر بگو! (رویش را بر میگردداند و آهی عمیق می کشد.) حکیم گفت که مرگش کاملاً طبیعی بوده. ... گفت که کوچکترین نشانه ای مبنی بر قتل وجود ندارد. ... گفت که خفه نشده. ... چیز خورش هم نکرده اند.

گل بانو: (بسوی در اتاق می رود. نگاهی به بیرون می اندازد. سلانه سلانه به طرف پنجره می رود. کوچه را نگاه می کند.) گه زیادی خورده! ... حکیم! ... بهش می آید که جلا باشد ... نه حکیم. ... شنیده ام که قبل از حکیم شدن ... قسم سقراط یا بقراط یا یک کوفت و زهر مار دیگری می خوردند! ... تو کمرشان بزند. ... کثافت های آدمکش! ... زندهای با چراغ جنایتکار! ... این آشغال نفرت انگیز وظیفه دارد که بگوید! ... پارسال مگر یادت نیست؟ ... پسر مش باقر را با تیر و چاقو کشته بودند. ... تمام بدنش را با آتش سیگار سوزانده بودند. ... سر آخر نیز جسد آتش و لاش شده اش را انداخته بودند توی رودخانه ی نزدیک آبادی. ... با چشم های کور شده ی خودم دیدم. ... از پشت پنجره ی مرده شوی خانه دیدم. ... همین حکیم بی همه چیز ... نوشته بود که توی آب غرق شده است. گواهی پزشکی هنوز هم پیش مادر سیاه بخت و جگر سوخته شه! ... پیر زن بیچاره روزی یک میلیون بار به روح خبیث و آشغال حکیم باشی لعنت می فرستد و آرزوی مرگش را می کند.
کدخدا: حکیم تقصیر ندارد. ... آخه از خودشان است! چه کسی به تو گفت؟

گل بانو: (بطرف کدخدا بر می گردد. لبخندی می زند.) کدخدا جان! ... یعنی تو نمی دانی که همه خبرها توسط ابرام جهود پخش می شود؟
کدخدا: (سریع بر می گردد. بر خود می لرزد و رنگش به زردی می گراید.) کی؟ ... ابرام جهود؟ ... چی گفت؟

گل بانو: هیچی! ... خبرش را به من داد! ... آدم می ماند که این جهود آسمان جل ... چکاری به این کارها دارد و چه سودی عایدش می شود! کدخدا: به زمین و زمان بد می گفت. ... با چنگ و دندان تلاش می کرد تا به من و حکیم ثابت کنه که پیر زن بیچاره را کشته اند. ... بیچاره ی مادر مرده. ... از من پرسید که آیا حاضرم توی دادگاه به نفعش شهادت بدهم یا نه؟ ... مدعی بود که من مسلمان نیستم. ... به من می گفت که ایرانی نیستم. ... از فرط ناتوانی کفر می گفت. ... می گفت که خدائی وجود ندارد. ... منکر معجزه و امدادهای غیبی بود. ... می گفت همه ی این داستانها و قصه ها کشکه و بنیانی ندارد. می گفت که قاتل پیرزن کسی به غیر از ابرام جهود نیست!

گل بانو: گفت؟ ... گفت که ابرام جهود قاتله؟

کدخدا: آره که گفت. ... بدون ترس. ... بدون واهمه. ...

گل بانو: واکنش حکیم چه بود؟

کدخدا: تهدید ... تمسخر ... طعنه ...

گل بانو: عقب نشست؟ ... جا خورد؟

کدخدا: نه! ... بدون کوچکترین واهمه و تزلزلی حرفهایش را می زد.

گل بانو: حکیم از رو نرفت؟

کدخدا: از رو رفت؟ ... با کمال پر روئی مسخره اش کرد و دستش انداخت! ... آخر سر هم بهش گفت که: «بیشتر مقامات و مسئولین مملکت ... کسانی هستند که اصل و نسبشان به جهودان ایران و عراق و افغانستان می رسد. ... جهودانی که با طیب خاطر به دین مبین اسلام مشرف شده و قصد خدمتگزاری به ایرانیان را دارند. ... با کمی دقت در می یابید که نو دینان و تازه مسلمانهای جهود از ما ایرانیان آریائی و متمدن ثابت قدم تر و ایثارگر ترند.» ... بازم حریفش نشد و نتوانست جلوی زبانش را بگیرد.

گل بانو: که این طور؟ ... حس می زدم ... حکومت جمهوری اسلامی جهودا ... یک اسرائیل دیگر. ... بیچاره ایرانی ها.

کدخدا: (مجددا باهمان حالت پیشین بر روی زمین می نشیند. تلاش فراوانی به خرج می دهد تا لرزش بدنش را تحت کنترل در آورد و بر اندام و عضلات بدنش مسلط گردد. با سر انگشتانش خطوطی بر روی کف اتاق می کشد. با خودش نجوا می کند.) محارب ... اقدام علیه امنیت ملی! ... زبان در دهن پاسبان سر است. ... زبان سرخ سر سبز میدهد

بر باد ! ... هزاران ساله که ... (سکوت می کند و به زمین خیره میماند.)

گل بانو: دولت مردان و مقامات جهود الاصل ایثارگر. ... چشممان روشن. ... چشم امت حزب الله روشن. ... گلی به گوشه ی جمال شیعیان علی و ایرانی های پر مدعا و گزافه گو. ... وارثان تاریخ کهن و فرهنگ غنی و پربراری که دست پخت جهودای فداکارتر و ایثارگرتر از اکثر ایرانیان است. ... خوشا به غیرتتان!

کدخدا: آخه چه جوری؟ ... مرگهای سر شب ... پیر زنان تنها و بی کس و کار ... یک ساعت معین؟ ... حضور ابرام جهود قبل از مرگ. ... چه جوری؟ ... مگر ممکن است؟ ... عظم به جایی نمی رسد!

گل بانو: چکارش می کنند؟ ... چه بلائی بسرش می آورند؟
کدخدا: اول شکنجه اش می کنند. ... شلاقش می زنند. ... با کابل کف پا و تمام بدنش را سیاه می کنند. ... کتکش می زنند. ... بیخوابی بهش می دهند. ... آخر سر نیز تو هوای گرگ و میش صبح ... اعدامش می کنند. با چنندا گلوله ی گرم یا تکه ای طناب سخت و خشن. ... بعدش هم او را می فرستند به بهشت. ... همان جائی که با وساطت رسول خدا و ائمه ی طاهرین ... برای تمام جوانان و زباندار های این سرزمین نفرین شده ... کاخهایی از مرمر و بلور و عاج بر پا کرده اند. (دستش را بر زانویش می کوبد. آهی سوزناک می کشد.) چه جوری؟ ... کشتن بدون بر جای گذاشتن رد و نشانه. ... مگر می شود؟

گل بانو: (با گامهای شمرده به طرفش می رود. درکنارش می نشیند. دست راستش را بر روی زانوی کدخدا می گذارد.) آره می شود!

کدخدا: (هراسان و وحشت زده) آخه چه جوری؟

گل بانو: یک روش خیلی قدیمی! ... مرگ تدریجی ... با یه نوع سم کشنده که کم کم و به مرور زمان وارد خون قربانی می شود! ... می گفت: ناپلئون رهبر فرانسه را هم با استفاده از همین سم و استفاده از همین روش کشته اند. ... قربانی بدون سر و صدا میمیره. کوچکترین اثری بر جای نمی ماند و کمتر کسی می تواند به علت مرگ پی ببرد.

کدخدا: (دست زنش را به کناری می زند و سریع از جایش بلند میشود.) چه نوع سمی؟ ... چه جوری؟ ... او که چیزی در این رابطه نمی دانست! ... تو همیش مانده بود! ... آخه چه جوری؟

گل بانو: (دستانش را دردست می گیرد و به صورتش زل می زند.)
چی می خواستی بگوئی؟ ... گفتی که هزاران ساله. هزاران ساله که
چی؟ ... کدخدا! ... هزاران ساله که چی؟
حکیم سرزده و بیخبر وارد اتاق می شود.

حکیم: سلام کدخدا. ... سلام گل بانو. ... پس چی شد؟ ... معلومه شما
چکار می کنید؟ ... هنوز که این جنازه بر روی زمین افتاده است!
(خطاب به کدخدا.) آره کدخدا! ... گل بانو داشت چیزی را از شما می
پرسید. ... هزاران ساله که چی کدخدا؟ ... حتما می خواستید به
همسرتان بگوئید ... هزاران ساله که آدم ها می میرند ... بدون اینکه
کسی بداند چرا و به چه علت! ... مگه نه؟

(کدخدا بر خود می لرزد. حالش منقلب می شود. دلش آشوب می کند.
سرش گیج می رود. اتاق به نور سرش می چرخد. جنازه ی پیر زن را
بالای سرش می بیند. دستانش را بر روی زانوانش می گذارد و آرام و
آهسته بر روی کف اتاق می نشیند. دهانش خشک شده و زبانش چون تکه
ای چوب در دهانش نمی گردد.)

گل بانو: (جواب سلام حکیم را می دهد. سریع و بدون دستپاچگی جلوی
کدخدا می ایستد تا حکیم متوجه ی لرزش و رنگ پریدگی وی نگردد.)
چه عرض کنم؟ ... ما گناهی نداریم. ... باید منتظر رسیدن دختر و
دامادش به آبادی باشیم! ... حق دارند که برای آخرین بار مادرشان را
ببینند! ... تا آمدن آنها باید صبر کنیم! (کمی مکث) آره ... کدخدا می
گوید: هزاران ساله که گرگ اجل جان فرزندان آدم را می گیرد ... بدون
اینکه کسی بفهمد چرا و برای چی!

(حکیم تمام زوایای اتاق را با دقت و وسواس نگاه می کند. وسط اتاق
می ایستد. دستانش را به کمرش می زند و یکی دوبار نفس عمیق می
کشد. به سوی تاقچه میرود. پارچه و بند قیطان را دردست می گیرد و
آنها را سبک و سنگین میکند. آنها را سرجایشان می گذارد و بطرف گل
بانو بر می گردد.)

حکیم: کاش این پارچه و بند قیطان را از جلوی چشم بر میداشتید و در
صندوق یا بچه ای می گذاشتید. ... دیدن اینها بیشتر باعث ناراحتی
بازماندگانش می شود.

گل بانو: (با صدایی گرفته و بغض آلود.) چه عیبی دارد؟ به عقیده ی
من باعث تسلی خاطر و خوشحالتایشان می شود. مخصوصا اگر بشنوند
که قصد مسافرت و دیدن آنها را داشته و از همه مهمتر اینکه می دانند

مادرشان قبل از مرگ تنها نبوده و تا یکی دو ساعت قبل از مرگ
همنشینی داشته است. بهتر نیست.

حکیم: آخر آن بیچاره ...

گل بانو: کدام بیچاره؟ ... منظورتان مرحومه است؟

کدخدا: (پوز خندی می زند.) نه! ... منظور حکیم از آن بیچاره ... ابرام
جهود است. ... حکیم باشی در فکر آبرو و حیثیت آن بیچاره است. ...
می ترسد که اسمش سر زبانها بیفتد! (رو به حکیم) جناب حکیم ... اصلا
و ابدا ناراحت ایشان نباشید! ... ایشان که گناهی ندارند! ... مرد
زحمتکش و انسان دوستی که آزارش به مورچه ای هم نرسیده است!
گل بانو: (رو به حکیم) کدخدا حالش خوب نیست. یکی دو ساعت است
که تب و لرز دارد.

حکیم: (گل بانو را دور می زند.) خدا بد ندهد جناب آقای کدخدا! ... چی
شده؟ ... بلا به دور! (دستش را بر روی پیشانی کدخدا می گذارد.)
سرت درد می کند؟

کدخدا: (دستانش را ستون بدنش می کند. به زحمت از جایش بلند می
شود و برپای می ایستد.) چیزی نیست. ... به زودی خوب می شود.
سالهاست که من به این نا راحتی مبتلایم. تاثیر آب و هوای لعنتی
است. ... کوچکترین تغییر آب و هوا باعث سر درد و تب و لرز می می
شود.

حکیم: (با خنده ای موزیانه) کدخدا! نکند به خاطر حرفهای آن پسر
ی دهن لُق ناراحت شده ای؟ ... مزخرف می گفت! بی خود و بی جهت
داشت قضیه را بزرگ می کرد. چه هدفی داشت نمی دانم. ... داشت از
گاهی کوهی می ساخت و بی جهت کشش می داد! ... اینها عادت شان
است. ... با مویزی گرمی شان می شود. ... تحلیل ها و نظریه هایشان
را از عناصر ضد انقلاب و دشمنان اسلام می گیرند و به اتکاء آنها
افکار مردم و جامعه را به آشوب می کشانند. ... دیدی که داشت چه
آنتی بر پا می کرد؟ ... کشتن کدومه؟ آخه کدام انسانی می آید و خون
یک پیرزن مردنی را به گردن خودش می اندازد؟ ... آن هم پیرزنی که
یک پایش توی قبره! ... بیخود و بی جهت داشت علیه ابرام جهود
بدبخت و بیچاره پرونده سازی می کرد. آخه چه کسی تا حالا دیده یا
شنیده که ابرام جهود یک مورچه را بیازارد و حق کسی را پایمال
کند؟ ... البته این پسر همدف دیگری داشت. ... به نظر می آمد که بچه ی
زرنگ و با هوشی است. ... او با علم کردن ابرام جهود و کشیدن پای

وی در جریان مرگ چند پیرزن مردنی و بی مصرف ... نیت شوم دیگری را دنبال می کرد. ... می دانی چه نیستی؟
 کدخدا: والله چه عرض کنم؟ ... عقم قد نمی دهد. ... چه نیستی؟
 حکیم: آها! بد نام کردن و انگ زدن به مقامات و مسئولان مملکت امام زمان! ... تحریک مردم. ... تغذیه ی ضد انقلاب. ... ایجاد نا امنی در روستاها و آبادی های اطراف!
 گل بانو: جسارت نباشد. ... متوجه ی فرمایشات شما نمی شوم. ... بین ابرام جهود و مقامات و مسئولین مملکت امام زمان چه رابطه ای وجود دارد؟ ... چرا فکر می فرمائید که متهم کردن ابرام جهود یا هر جهود دیگری ... باعث بد نامی روحانیت شیعه و رهبران جامعه می شود؟
 حکیم: عرض به حضور مبارک شما! ... من قبلا در حضور کدخدا و در جواب آن پسره ی فریب خورده و دهن لق گفتم که جهودا بر گردن ما و فرهنگ این مرز و بوم ... حق بسیاری دارند. ... بقول معروف حق آب و گل دارند. ... مد نظر داشته باشید که این حقیقت از دیدگان تیز بین و نکته سنج مسئولین و مقامات بالای حکومت نیز پوشیده نیست! ... حتی به او هشدار دادم و متذکر شدم که در حال حاضر ... بیشتر مقامات و مسئولین مملکت ... کسانی هستند که اصل و نسبشان به جهودان ایران و عراق و افغانستان می رسد. ... جهودانی که با طیب خاطر به دین مبین اسلام مشرف شده و قصد خدمتگزاری به ایرانیان را دارند. ... با کمی دقت در می یابید که نو دینان و تازه مسلمانهای جهود از ما ایرانیان آریائی و متمدن ثابت قدم تر و ایثارگر ترند. ... مگر گوش داد؟ ... مگر توجه کرد؟ ... با کمال پر روئی و بیشرمی دوتا پایش را کرده بود توی یک لنگه کفش و اصرار داشت تا به ما ثابت کند که پیر زن را کشته اند. ... کی؟ ... ابرام جهود. ... چرا؟ ... به خاطر چندر غاز پول بی ارزش که گویا توی بالش چرکین و متعفنش قایم کرده بوده است. ... توجه می فرمائید؟ ... اینها کی هستند؟ ... از جان این مردم بینوا و مملکت چه می خواهند؟ ... شما چه فکر می کنید؟
 کدخدا: (ناراحت و عصبی. يك باره از کوره در می رود) جناب حکیم باشی ... حقیقتش را بخواهید ... قدرت و فرصتی برای فکر کردن نداریم! ... اجازه ی فکر کردن نداریم! ... هر فکری که داشته باشیم و به هر چیزی که بیندیشیم ... به امنیت ملی ... رهبران مملکت و سرنوشت کشور بر خورد می کند. آنهم نه از زاویه ی دلسوزی و وطن پرستی ... بلکه از نقطه نظر ضد انقلابی و دشمنی! ... حکیم جان! ...

قضیه ... قضیه ی امنیت ملیست! ... از همه مهمتر اینکه ... صبح توی همین اتاق و در حضور آقای بازرس هم گفتم ... هزاران سال است که دوستان شما ... یعنی کسانی که تو این سرزمین حق آب و گل دارند و بقول شما از ما فداکارتر و ایثارگرترند ... برای ما رهبر و دولت تعیین می کنند. ... سیاستمدار و روشنفکر تربیت می نمایند. ... دست به چپاول و غارت می زنند. ... امنیت ملی ما را به هم می زنند. ... برای ما نسخه ی زندگی و سلوک با پادشاهان و امیران می پیچند. ... وقت مرگمان را تعیین می کنند! ... هزاران ساله که راز مرگ و زندگی ما توی دست پادشاهان ... روحانیون ... وزرا ... سیاستمداران و نمایندگان است که اصل و نسب جهودی دارند یا به نوعی سرشان در آخور این جماعت است! ... آخر سر نیز مامور و بازرسی به گفته ی شما ... مزخرف و دهن لُق باید توی بالشهای زیر سرمان دنبال علت مرگ مان بگردد و با کله شقی و یک دندگی مرگ خودش را رقم بزند!

بهار ۱۳۷۹ آلمان